

شاعر : منوچهر آتشی

یک روز

در دشت صبحگاهی پندارت

از جاده ای که در نفس مه نهفته است

چون عاشقان عهد کهن

با اسب سرخ خسته

در بامدادهای بخار آلود

در عصرهای خلوت بارانی

پا تا به سر دو چشم درشت و سیاه

تو گوش با طنین سم مرکب منی

من

چون عاشقان عهد کهن

با اسب پای پنجره می مانم

بر پنجه های نرم تو لب می نهم به شوق

و آنگاه

همراه با تپیدن در دل مه پنهان

می رانم

یک شب

خشمی سیه ز حوصله ها می برد شکیب

خشم برادرانت شاید

و آنگاه در سکوت مه آلود گرد شهر

برقی و ناله ای...

یک بامداد سرد و بخارآلود

آن دم که پشت پنجره با چشم پر سرشک

دشت بزرگ خالی را می پایی

با زین و برگ کج شده اسب نجیب من

با شیهه ای که ناله من در طنین اوست

تا آشیان چشم تو می آید

ز اندوه مرگ تلخ من آشفته یال و دم

گردن به میل پنجره می ساید

آواز کودک گستاخ

به آبش می سپرم

این کودک شرور

که چشم بازنکرده

زبان گشاده است

به تحقیر قبیله سنگستان که ماییم

قبیله را بر من خواهد شوراند این زبان دراز

و مرا نه که خود را

به کشتن خواهد داد

تا زبان بریده به عزلتی نشاندم سوگوار خویش

به آبش می سپارم

امید در نجاتش بندم

به ساحل دوری آن سوی جهان

شاید به تور ماهیگیری افتد

بی نوا و شریف

و صیادی چالاک بپرورد او را

شاید بر آستانه زنی فروافتد

بزرگ تبار

و بی نطفه شوی

تا شگفتی آفرین شهزاده ای برانگیزد از او

طلسم شکن

و قلعه گشای دیو برده پریزادان

تا پاسدار رویای نایمن دختران شود

عاقبتم به سوگ خویش خواهد نشاند

این کودک شرور

و به یاوه مردی دیگرگونم خواهد کرد

بهتر که به آبش بسپارم

تا به خاک

عقاب ها و خطابه حلاج

نشستن

بر پای ایستادن است و ایستادنش پرواز

گردن که می کشد

آن سوی انحنای زمین

نخجیر را می شناسد

سواره به خواب می رود تاتار آسمان ها

و سواره که می رود به دیدار یار
دریچه های ستاره گشوده می شود
جز آفتاب
حجله زفافش را دایه ای نیست
فرزند اندک می زاید
تا گوهر آزدیش را
کمیابی
رونق ابدی باشد
و چون مرگش فرا رسد
سقف پروازش را بالا و بالتر می برد
تا زیر مژگان سوگوار آفتاب
به خواب رود
در حریر شعله و دود خویش
از کدام مادر زاییده شدند
آنان که حقارت را برتابیدند؟
که به جای عربده
لبخند چاشنی تسلیم کردند
تا یکبار سرنگون نشوند
بر منجوق های پوزار ستم؟
بر زمین پر می کشند چون عقاب گرفتار
و چنگال و منقار
به خاک و فولاد

خونین می سازند
و آن زمان آرام می شوند
که از ثقل جان
سبک شده باشند
بلندا را می خواهد و به مگاکش فرو کشند
هرزه ای

پیشواز قهقهه می خواند
بلندترین نردبان را
برای رسیدنت به آسمان تدارک دیده ایم حلاج
و به آخرین کنگره برج که می رسند
در آفتاب می سوزند
و در گورستان پر شکوه شعله خویش
به خواب ابد می روند

چگونه دوست بدارم

چگونه دوست بدارم سپیدار را
که دار می پرورد در آغوش برگ و زمزمه
شکفتگی و سرسبزی است ارمغان بهار
و خیال گل و صدای پرنده
برابر نومیدی
جنجال می کنند
گل سرخ اما
چشم بیدار را

به عربده می خواند

به شور کدام

بلبله داری ای زبان بریده

به جنگل صنوبر و باغ نسرين؟

گل نسرين

اگر گونه خراشیده دخترم نيست

تمامی سپیداران جنگلی

تابوت های ایستاده برادرانم هستند

گونه خراشیده دخترم

به اشک و بوسه شفا می یابد

زلف برادرانم اما

از ماسه کوير نخواهد روید باز

زن چهارم

زنی از مه درآمد نارنجی

و عذارش خیس شبنم

از بازی های کودکی جدا شدم

اسب چوبینم را

به طویله ی آتش بستم

کوشیدم ایستگاه قطار اختراع نشده ی روستا را

در مه بی قرار بامداد پیدا کنم

زنی از کوچه درآمد

کوچه ی شهری از بیرق باران حرف

گفت : سلام

گفت

از زن از مه درآمده ، در آمده ام

و تاقی سر در سرایم

به ارتفاع قامت بالنده ی شماست

و آن زن از مه سلام رساند و گفت : فراموش کردی؟ به همین زودی ؟

دفتر شعرم را به فراش پیر دبستان نیما سپردم

کوشیدم ایستگاه قطار زیرزمینی شهر تمدن را

در زیر دست و پای صداها و آهن و عضله پیدا کنم

زنی از تالار انجمن روابط زنان بین سیارگان درآمد

گفت : سلام

گفت

من از زن از کوچه درآمده ، درآمده ام

و خانه ای ایمن ازسرب در اعماق زمین و ویلایی در کیوان دارم

که نخل های نوری اش

دلخواه قمریان حیران شعرهای هنوز روستایی شماست

و آن زن از کوچه درآمده سلام رساند و گفت : فراموشش کن

خودکار بیکم را به موزه ی جدید التأسيس هنرهای منسوخ واگذاشتم

کوشیدم ایستگاه فضایی باستانی نمیر را پیدا کنم

زنی از باد درآمد از حوالی زعفران زاران شرق

گفتم سلام

گفت : با بادها معاصرم

و از درون جان هیچ زنی

از هیچ برهه و کوچه ای نیامده ام اما

نسبت دوری دارم

با ابتدای کودکی خودم و انتهای پیری شما

و خانه ای دارم در باد

که از بهار به پاییز می کوچد و از زمستان به قلب الاسد

و تاق سردرش

رنگین کمانی است که گاهی هست و اغلب نیست

تیشه ای از نبیره ی فرهاد ها خریدم و

به کوه های نو خیز کهکشانشان گریختم

زن چهارم

پشت سرم و یله کرد

پیرزنی از مه

آنجا در امتظار توست که طلسمی از دروغ به گردن دارد

و راز را

به گوشهای سنگین تو خواهد ریخت

باقی افسانه دروغ است

این بار نیز پرده که افتاد

سهراب نیم خیز شد

دامن تکاند که برخیزد و بگوید

اجرای خوب! کف زدن حضار را می شنوی

اما نتوانست

خون را که دید گفت

تو قاعده ی بازی را بر هم زدی آقا

قرار بود فاجعه بازی شود نه بازی فاجعه

قرار همیشه همین بوده

باقی افسانه دروغ است

قوقولی قو

در ازدحام نئون ها و نورافکن ها

مژدگانی سپیده دم می خواهد از ما این خروس خسته ی ناپیدا؟

شب از روز روشن تر است

با این همه چراغ

و برج های شعله ور

که نو به نو گذاشته می شوند

در جابه جای شهر با خرتوم جراثقال ها

شب از روز روشن تر ست

و می توان به آسانی سوزن گمشده ی روز را پیدا کرد

در کوک های در رفته ی شنل آسمان کهنه

از بنخیه جای کهنه ی دب اکبر ش

پس این خروس سر سخت مژدگانی کدام

سپیده می خواهد از ما؟

و ما که نوبتی خود را

گم کرده این میان دیشب و فردا

و خانه را هم در کارخانه گم کرده ایم

و قرن هاست

فرقی نمی گذاریم

بین حقیقت و افسانه

چراغ یا سپیده یا نیمروز

چه می دهد به ما ؟

و تو ، خروس خسته ی فرسوده

سپیده یا سحر را می خواهی چه کنی

حالا که خوب می دانی بر آستانه ی ۲۰۰۰

آواز هر خروس جوان جشن زاد روز خنجر پیری است

همسایه ی گلوی تو ؟

درس مشق

حالا تو هی

شکل نوشتن را عوض می کنی پیایی و آن ها شکل کشتن را

اما همیشه تو

کمی

عقبی

روزی یا شبی جایی شاید سیصد سال پیش

می گفتی : کافی است

و ... سوار می شدی

تمام عمر

تمام کوشش ما

این شد که شکل نوشتن به اعتبار شکل کشتن نباشد

اما

مهلت ندادند آنها

سواره آمدند و کشتند و بردند و

نرفتند

و شکل کشتن را پاسدار شکل نوشتن کردند

اول قرار بود بروند

قرار بود بیایند و بکشند و بردارند و بروند

اما

ماندند

و شکل کشتن را تندیس میدان کردند

تا زندگی را در اختیار شویه ی مردن ، برما

شیرین کنند

تا مرگ

زیباترین کلام خانگی ما باشد

تا مرگ رمز جاودانگی ما باشد

و ما

شکل نوشتنش را

تمرین کنیم

این را ما

من و ابولحسن و ابوالقاسم

هشدار داده بودیم قبلا

تا بعد ، حضرت مولانا

حالا تو هی

شکل نوشتن مرگ را عوض می کنی پیاپی و آنها شکل کشتن را

و من

امروز اینجا می گویم

کافی است

یک چیز نیز

شکل نوشتن زندگی را

تمرین کن

روزی یا شبی

شاید دویست سال پیش که ناپلئون پیاده شد

کنار ولگا یا دانوب

باید سوار می شدی تو کنار ارس یا اروند ، در شمال یا جنوب

باید

مگر نمی دانستید ؟

دندانی فلزی در استخوانی سبز

این است سزای ایستادن سر بالا

زخمی ظریف

از خون آفتاب در آوندها

شکفتنی به تماشای بیگانه

روبروی مرگ هزار آوا

این است سزای پلک زدن سزای دیدن بی جا

قفسی و آوازی زرین در زنجیر

این است سزای خواندن بی پروا
مگر نمی دانستی ای پرنده ، که شاهد ها را می کشند ؟

مگر نمی دانستید ای گل

ای درخت

ای

زاده ی طویله ی مقدس در آپارتمان

عذرای من

به آسمان بنگر

تا عیساهاى آبی بزایی

تا شعرهای مرا

در این طویله ی مجلل عطر آگین

عذرای روزگار روسپی

زکریای فرزند دوردست نزاده ی خویش

طویله را به کاخ امپراتوران دیوانه متصل مکن

معجزه رادر مجری های زرین

قدیسان هم باور نخواهد کرد

آوازی که در کوچه های ناصره سرگردان است

تنها به گوش سالومه خواهد رسید

که خون بهای رقص در کمر مرده ی خود را

گلویی دریده و سری خون آلود در تشت طلا می طلبد

به پیشگاه مادر خود

و فاسق دیوانه ترش

اینک ، ابالیسگان

به آرایشش سرگرمند و پیچ پیچه می کنند

می ارزد

دو خون جوشان عاشق

نوش استاد و سرورمان

تا

به بوی خون تازه ی جفت

گرسنگی را فدای رستگاری کنند در طویله ی مقدس خالی

بردگان ساده دل هرودوس

عذرای من

به آسمان می نگری ؟

اینک به زمین ! و پلک ها را فرود آر

امشب در این آپارتمان بسته ، به تهران دود آلود

عیاهای سیه چرده

از چشم های زلال تو زاده خواهند شد

تا روح خسته ام این روسپی حیران

و پرولتاریای اینترنت

به دنبال آن ها قطار شوند در ویرانه های فردا

و زکریاهای بی سر و گردن را رسیلی کنند

و تو همچنان هر روز

دوشیزه بازآیی

معجزه را

در مجری های کامپیوتر نیز
باور خواهند کرد بی چارگان

نان ها و تنورها

شگفت نیست

نانی که از تنورهای رایانه ها برمی آید

عطر تنورهای گرم کهن دارد

اگر گرسنه باشی البته

اشتها ندارم

با آن که هزاران سال است گرسنه ام

اشتها ندارم

این نان برای گرسنگی پخته

نشده است

ای کلمه

تو هستی هنوز و غیر از تو هیچ نیست و تو خدایی

بوی نان نمی دهی ؟ نده

تو

چه با خودکار بیک بنویسندت

چه از زیر انگشتان دخترکی برشاسی های پیانو بر آیی

این طنین مقدس تو است

که موج می اندازد در فضا و زمان

و چرخابی می سازد کهکشانی

که چشم ها و روان های ما را

به سمت ژرفاهای خود فرا می کشد

تو

فقط طنین بینداز

بوی نان

از روان جزغاله ی ما بر خواهد خواست

تو

نمی دانی

از زیر انگشتان دخترکان هنوز

گرسنگانی از رایانه ها بر می آیند

و بر سواحل رودخانه های پشیمان

قطار می شوند مدام

نه

اشتها ندارم

باد و باد

از انفجار قطره زمانی گذشته بود

از انفجار قطره که دریا

از انبساط سبز روح بهار که صحرا

گل‌های سرخ دامنه را دیدیم

مست بلوغ سرخ طراوت

که اشتران قافله ی قاچاق را

آن گونه سهمناک

با رقصشان گرفت که دشمن فرا رسید

ما تا انفجار نبض

تا احتراق داغ شقیقه ها

تا اضطراب لحظه ی موعود

رفتیم

تا جنگل طلایی ارژن

تا جنگل بلوط

که دیدیم

دود

و ز ماورا دود و درخت و زغال

الار عاشقان

چنگ بلند بارانش در دست می سرود

ای عاشقان خسته

ای قوچ های تشنه تنها سرگردان

که نامهایتان

و عکس تیر خورده ی قلب شهیدتان را

بر کنده های تناور حک کرده اند

افسوس! در ولایت دنیا

هیزم شکن سواد ندارد

اینست

که عاشق

باید که یادگاری ها را

زین بعد بر رواق باد نگارد

ترانه

زیباست این عبور

این خواب سایه خیز که

در نیمروزی طولانی

بر ما نازل شد

زیباست

زیباست این عبور اگر به صدای هوش

از خواب بر نخیزیم

کنار بیشه دشنام

زنی سراسیمه ی رویاها

جدا که شدیم به ساعت ماسه ای

نیمه زمین به شیشه ی تاریک بود

و آن که در آن بالا

سایه ی دراز تنه‌هایش بر شن زار از سامان می گذشت

تو بودی یا من نمی دانم

زنی

سراسیمه ی رویای خود از هر اشکوب ظلمت که فرو افتاد

سردابهای تیره تر در انتظارش بود

به قاف فروردین که رسیدم

در آینه ی سیاه جوانی ام را دیدم

سرگرم نیم تاج مقوایی و شمعدانهای فرسوده

کجا

جا مانده بودم در آن لباس سفید

که ناهمرنگ بخت و باور خود بود؟

بی تو

این نیمه ی روشن رانمی خوابم

با این سایه ی دراز و تنها که می رود از من

نومیدتر و خسته تر از جان گران پایم

اگر بازآیی راز جستجوی ترا فاش خواهم کرد و خواهم خواند

ای طاووس! تو خویش را در پر خویش گم کرده ای و پر خویش را در چمن خوابها

و در آینه ی تاریک جز وهم باز نخواهی یافت دریغا

زنی سراسیمه ی خواب ها

به کسوت عروس گریزان از حجله

به کودکی ام که رسیدم عروس را گم کردم

و چون به جستجوی هر دو بر آمدم

از هر دو دور شدم

بر این اشکوب معلق اکنون ... دریغا

به ساعت ماسه ای بود که از هم جدا شدیم

و تمامی زمین به شیشه ی تاریک بود

چاه کن

چشمان روشن ترا بستند و ندانستند

چراغ را به تاریکی بردند

این

زیباترین کارشان بود بی این که خود زیبا باشند

آنان که روز روشن

با چشم های بسته راه می روند گمان می کنند تنها

گل های لگدکوب پشت سر می گذراند

و نمی دانند

خوشا که نمی دانند

که چاهسار تاریک پیش پای آن هاست

و از تهی گاه چشم های کشته ی آن ها

فروانی از نور بالا می آید

تا شبهای سرد میهن ما را

روشن کند و

خوشا

خوشا که نمی دانند

قصه ی مرغ سبز

یه مرغ سبز زیبا

رو بون ما نشسته

غریب و گیج و تنها

چش تو افق ها بسته

بالش غبار گرفته

کوچک و ریز و میزه

و پا و نکش رنگ خونه

مرغه چه قد تمیزه

مٹ که می خواد بخونه

نک می زنه به پایش
پس چرا مانده ساکت ؟
در نمیاد صدایش
مرغ قشنگ خسته
خار مگه رفته پایت ؟
دلت می خواد بخونی ؟
یادت رفته صدایت ؟
مرغه پرشو واکرده
نک می زنه به بالش
مٹ که تنش می خواره
وه چه قشنگه خالش
مرغ قشنگ غمگین
واکن زبون لالت
مٹ که دلت به جا نیس
چه خبره تو خیالت ؟
مرغه سرشو بالا کرد
تو باغ ما نیگا کرد
مگه باغ ما چه توشه ؟
که سرتا پات گوشه ؟
مگه باغ ما چه کرده
چشات چرا می گرده ؟
مرغه ! چته می لرزی

نکنه از ما می ترسی ؟

ترست از ما به جا نیس

غریبه میون ما نیس

خونه ی ما نداره کینه

همش باغه و چینه

مرغه حالش خرابه

همش تو پیچ و تابه

مرغه ! اووی .. مرغه

خوشگل نوک و پا سرخه

مرغه عرق نشسته

نوکش می شه واز و بسته

مرغ کوچک تموم کرد

حیونکی مرغ خسته

مرغ آتش

خاکستر آشیان و نفس نور

زرینه بیضه هاش در آغوش

بر تپه ای به ساحل شبها

اندیشناک ، داده به ره گوش

جوید ز هر نسیم گریزان

عطر غبار قافله ای دور

تا در خموش تپه بیچد

جوی لطیف هلپله ای دور

تا سایه های خفته بجنبند
با جذبه ی ترانه ی مهتاب
تا بوته ها ز ریشه برآیند
مسحور رقص شعله ی بی تاب
تا کولیان خسته ببندند
اسفار استران تکاپو
با دشت و چشمه گوید بدرود
در باغ شعله سینه ی آهو
تا خستگان تشنه ببندند
چشمان سایه گسترشان را
او با چراغ شعله بکاود
رؤیای دور منظرشان را
با هر نفس که می کشد از شوق
پرواز می کند ز دلش نور
ای کاش دست رهگذری لنگ
ای کاش پای رهگذری کور
من مرغ آتشم همه پرواز
اینک نشسته ام همه اندوه
چشمم فسرد زین ره متروک
جانم فسرد زین شب مکروه
زین سردخانه قلبم خشکید
زین خواب یاوه بالم فرسود

آن دود قصه ها که سرودم
اشکی ز هیج چشمی نگشود
افسانه ی طلاییم افسوس
با خواب هیج بوته نیامیخت
بس غنچه ی جرقه فشاند
در گوش هیج ساقه نیامیخت
در پای من درنگ نیاورد
هر سایه ، خوفناک و نهان ، رفت
بر من اگر گمانی چرخید
چونان پرنده ، بال فشان رفت
چشمان گرگ گرسنه ای بود
بر من اگر فروغی تابید
فریاد برگ سوخته ای بود
در من اگر سرودی پیچید
آهنگ گرم سم ستوران
قلیم اگر شنید تکان خورد
بنشست در افق چو غباری
نومید گشن چشمم و افسرد
بادی ز کشت دور نیامد
تا دامنش بگیرد آهم
تا دشت ها بسوزد با او
تا بشکفد جهان سیاهم

پای مرا امیدی اگر خست
سرشار کینه کرد سرم را
بارانی از افق ندرخشید
تا بستر د غبار پرم را
نفرین به ذهن لال کیومرث
چوپان سایه های هراسان
نفرین به دست وحشی هوشنگ
نفرین به سنگ و افعی و انسان
هان بی خرد خدای هوس باز
هر لحظه ات شکنجه فزون باد
زاغت گرسنه باد و گرسنه
در سینه ات جگر همه خون باد
با مرغ آتش است هم اندود
تپه ، نشسته در شب بیمار
پای هزار ریشه در او سست
چشم هزار غنچه بر او ، خار
چون فکر مرغ خسته ی آتش
شب دیر صبح و دور ترانه
کهسار تیره ، عفرتی پیر
خوابیده ، سر نهاده به شانه
با اشک هر جرقه طراود
پرهای سست یاد به هر سو

از کام مرغ آتش جوشد
افسانه ای شگفت تر از او
از ژرف چشم زندگی کور
از قلب سرد یک شب بیرنگ
منقار وردی بر من لغزید
پرپر زدم ز بیضه ی یک سنگ
افسانه ها سرودم زرین
از دره ها گذشتم پر شور
بس دانه ها فشاندم در خاک
تا ساقه ها بروید از نور
در چشم های کور و گرانخواب
پرهای گرم شعله کشاندم
با ضربه های روشن منقار
در قلب ها ستاره فشاندم
تا کورمال دستان ره جست
تا پویه ناک پاها جان یافت
تا چشم ها ز شادی گریید
تا گونه ها ز شرم و هوس تافت
بس جوجکان ، طلایی و نوبال
پرواز دادم از همه آفاق
این اختران همهمه انگیز
این ماهتاب تشنه ی مشتاق

چون دوره گرد چنگی پیری
خواندم سرود خویش به هر گوش
بردم خروش خویش به هر شهر
کز هر خموش همهمه زد جوش
بر قله ها نشستم غمناک
بر صخره ها کشیدم انگشت
تا لعل نطفه بست به هر سنگ
تا سنگ بافسانه درآغشت
مزدا شدم به گونه ی آتش
دانش شدم به سینه ی زردشت
تا سایه های جادو را راند
تا جاودان سرکش را کشت
دوزخ شدم به خویش که دل ها
در سینه های تیره بتابند
تیره شدم که پاک خیالان
در روشنای خویش بخوابند
چون سرگذشت سلسله ی خاک
ماندن به یاد سینه به سینه
در چشم زن سرشک تمنا
در مشتمد خنجر کینه
من مرغ شعله بوده ام آری
بیدار چشم دره و دریا

شاید به چاه تیره نیفتند

آوارگان خسته ی سودا

در انتهای این سفر شوم

دیگر مرا نمانده توانی

زان باغ شعله های گل انگیز

در سینه ام نمانده نشانی

سرد و خموش و تیره اجاقی است افسانه ای که ماند از من

گر بگذرد نسیمی روزی

خاکستری فشانند از من

اینک مرا به خلوت این شب

بر لحظه های مرده نمازی است

با ورد سحرخیز تپش ها

در رهگذار باد نیازی است

بادی اگر مدد کند از مهر

بخشد به کشتی خشکم راهی

یا لانه ام بر آرد از جایی

وا ندا زدم به جان گیاهی

با آخرین جرقه که مانده است

خواهم که شعله ای بفروزم

تا گر شبی تو بگذری اینجا

پای تو را به خیره بسوزم

گر من مسیح بودم

وقتی که درد
از سرزمین غربت
از تپه ی بلند میعاد می آید
وقتی که درد
بوی غریب غربت دارد
و مرد درد خود را
با درد ناشناس تصلیب می سنجد
حس حقارتی با خشم
و نفرت کشنده ای از خود
با جان مرد درد گلاویز می شود
گر من مسیح بودم
گر من صلیب سنگینم را
تا انتهای تپه ی موعود
بر دوش می کشاندم
و زخم چارمیخ
و چار میخ درد
تصویر های دنیا را در چشمم
مغشوش می کرد
آیا غرور مغرور و سربلندم
مثل عقاب پیری در اوج چرخ
آرام
با تشنج وحشت

آرام ره به گستره ی مرگ می گشود ؟
و درد درد سهمناک گریه نمی شد؟
و دستهای پاک گرفتارم
و دستهای سرخ شفیعم
سوی نگاه سرد ستمگر
به التجا دراز نمی ماند ؟
گر من مسیح بودم بر تپهی صلیب
بر تپه ی شکنجه شقاوت درد
بر تپه ی تحمل بر تپه ی تبسم آیا
خورشید صبح
که میش های گرسنه را
سزای پهن جلگه عطا می کند
و چشم های خشک مرا
در شبنم زلال شقایق می شوید
پاهای ناتوان ایمانم را
در باتلاق های پشیمانی
یک لحظه سست نمی کرد ؟
و آهوان رعنا بر آبشخور
در من قساوت خون
خون و شکار را
آیا دوباره زنده نمی کردند؟
آیا دوباره پهنه ی آزادی

آن کوچه های انبوه با چشم های باز محتضر

مشتاق آیه های درخشانم

آن چشم های مضطرب کودن

لب های نیمه باز حیرت زده

آن عاشقان میروص

مشتاق یک کلام تبرک

مشتاق لمس شافی دستانم

آن دشت های ملتهب

مشتاق بوسه ها به کف پای پاک من

آن ساحل زمردی اردن

با دختران گازر جنجالگر

آیا مرا فریب نمی دادند

تا لحظه های آخر بار امانتم را بگذارم

تا فیض درد را به آسان بسپارم

تا خنده های وحشی شیطان را

در قصر با شکوه فلک ها طنین دهم

تا دوست را

اگر چه در آشوب درد رهایم کرد

تا دوست را آری

غمگین و شرمسار بینم ؟

گر من مسیح بودم

یک صبح می توانستم

بی چای داغ مطبوع

سیگار صبحگاهم را

از پشت میله های فلزی پنجره

با یاد خوابهای سحرگاه گل کنم ؟

گر من مسیح بودم

آیا گل شقایق سیرابی

کافی نبود

تا با صلیب و درد شلنگ انداز

از تپه سوی دامنه ی سرخ رو کنم ؟

بار من از مسیح

سنگینتر است

او با صلیب چوبی تنها یکبار

با میخ های آهنیش در دست

تن را کشید سوی بلندای افترا

او با صلیب چوبی و دشنام دشمنان

با کوه سرنوشت گلاویز بود و من

من خود صلیب خویشتم

من خود صلیب گوشتیم را یک عمر

سنگین تر و مهیب تر از خشم هاویه

در کوچه های تهمت با خویش می کشم

او را

دشنام دشمنانش می آزد

اما مرا تنفر یاران

و لعنت مداوم روح خویش

او

فرزند روح قدسی بود و من

فرزند بازیار غریبی

از بیخه های تشنه ی دشتستان

او تنها

یکبار مرد یعنی

پرواز کرد و من

روزی هزار مرتبه می میرم

درد من از مسیح سنگین تر است

من کولی

ای آبهای روشن

در سنگ چال های خشک

ای آبهای مانده ز رگبارهای پار

چشم مرا صفا بدهید

چشم مرا کبوتر در باد مانده را

در سایه سار نی ها

در بوته ها پنا بدهید

دوست مرا که وسوسه ی کاشتن در اوست

با موج های کوچک با قطره های سرد جلا بدهید

ای برگ های سبز

ای ماسه های خیس
باغ شکوفه های پای کبوتران
پای مرا شفا بدهید
من کولی ز طایفه وامانده ام
وامانده ام ز قافله
تنها میان صحرا تنها میان کوه
میخ سیاه چادر خود را می گویم هر شب
و دیگ های کهنه ی تنهایی را
زنگار می زدایم با صبقل ترانه
و کاسه ی سیاه شب را
با ماسه های گریه می سایم
گرگان تشنه را
در کوزه ی شکسته خود آب می دهم
نر آهوان کوهی رم کرده از پلنگ
بر دامن شفاعت من می نهند سر
کفتارهای وحشی
از شرم مهربانی من رام می شوند
من کولی جدا شده از قافله
باد کبود پیکر خود را
در تنگه های ژرف وزش می دهم
تا کبک های عاشق نقش و نگار
این لولیان چابک گل پنجه را

از غنچه های سرخ دفک با خبر کنم
تا دره های خوشبو را
بیدار از گرانی خواب سحر کنم
من کولی ز قافله وامانده ام
واماندگان قافله ی خواب ها
در یورت بی هیاهوی من می رقصند
روح غریب مجنون هر شب
با آهوان خسته ی بسیارش
در بی حصار خلوت من خواب می کند
وز چشمه سار روشن رویایش
نخل خیال خرم لیلی را
سیراب می کند
در هر غروب غمگین فرهاد
با بازوان خسته و پیشانی شکسته
از شیب سنگلاخی گلگون بیستون
تا سایه سار جلگه سرازیر می شود
شب از طلوع تیشه ی او چشمه گاه نور
و دره های تشنه پر از شیر می شود
در چشم من حکایت سرکشتگی
و قصرهای سوخته را می بیند
آنگاه
با آرزوی تلخی کام خویش

و کامیابی شیرین
دستان استوارش را
مثل منار باز بر افلاک می کند
من کولیم
سرگشته ی تمام بیابان ها
و عاشق تمام بیابان ها
با چادر سیاهم بردوش
در کوچ جاودانم
از گوشه های دست نخورده
از تنگه های ژرف نشنیده بانگ زنگ
از قصه های شیرین با گوش دیگران
از سنگ از سراب
افسانه های تازه می خوانم
ای برگ های سبز
دست مرا شفا بدهید
تا بوته های نور و طراوت را
در غارهای وحشت و خاموشی
به رشد آفتابی خویش
یاری کنم
ای آبهای روشن
چشم مرا شفا بدهید
تا از سراب های فریب آور

سرچشمه های روشن پاکی را

جاری کنم

حکایتی است

نه دور ماندن از زمین میسرمان است

نه دیر ماندن از زمان اما

شگفتا! بشارت رستگاری را

در اتفاق این دو واقعه جار می زنند

این هم حکایتی است

هم این که بیداری پاداش رویا باشد نه کیفر آن

و تو

ناگاه دریایی که به کاخ خواب ها

سلطنت زخم را چاکری می کنی

حکایت دیگر است

چندان حکایتی هم نیست جز این که

این میهمانسرای بی شکوه را

به روان بیمار آواره ای اجاره داده اند

که خودش دارد مهمان ناگزیر را

بر دگان خویش بداند نه بیشتر

این هم حکایتی نیست

نه دروازه های آراسته به نیزه و جمجه

نه آب به جرعه نه هوای به جیره

اما خواب

تلخ است خواب با شمشیر زیر پوست و

شمشیری آویزان فراز دو چشم

چشمی که

باید ببیند آن چه نباید هرگز ببیند را

و این

حتما حکایتی است

یک مرغ مرغی نیست

این جای خالی پر نخواهد شد جز با خود

این جای خالی با خالی پر خواهد شد

دو مرغ بودند این جا

که حضور یکی آواز دیگری بود

و آواز دیگری حضور یکی

یک مرغ بیش نبود یعنی

یک مرغ بیشتر

لازم نبود

دو آواز بودند اینجا

که سکوت یکی طنین دیگری می شد و

طنین دیگری سکوت یکی

یک آواز بیش نبود یعنی

یک آواز بیشتر

لازم نبود

در پرواز بودند این جا که فرود یکی ارتفاع دیگری می شد

و ارتفاع دیگری فرود یکی

یک پرواز بیش نبود یعنی

یک پرواز بیشتر

لازم نبود

یک مرغ مانده این جا حالا که حضور خودش

آواز دیگری نیست

و آواز دیگری حضور خودش

یک آواز مانده این جا حالا که سکوتش

آواز دیگری نمی شد

آواز دیگری سکوت او بشود

یک مرغ

یک آواز

یک پرواز

این جا آوازی نیست پروازی نیست

این جا مرغی نیست یعنی یک مرغ مرغی نیست یعنی

بیش از مرغی نیست دیگر لازم نیست

و جای خالی را

خالی پر می کند فقط

سه پرسش

۱- ما در کجای گرم تماشا

از مرز سبز دور افتادیم که

ناگاه خویش را

در پای برج تاریک

در پرتو گزنده ی خون یافتیم ؟

۲- نه اینکه ما

وقتی که بر کرانه هامون

از خواب های آبی ناهید افتادیم

فقط در اشتیاق تماشا بودیم ؟

۳- حالا به من بگوئید

کجای دریا ها جنگ است

که رودخانه ها باز

با آستین پر از سنگ می روند ؟